

آخرین رویا

مهرنوش صفایی

تهران - ۱۳۹۹

خوشمزه است. ترجیح می‌دهی توی دستت نگاه‌اش داری و هی به آن نگاه کنی و در انتظار خوردنش ثانیه شماری کنی تا یک دفعه طعمش را بچشی و تمامش کنی، چون پس از آن، دیگر هیچ چیز! هیچ چیز، در انتظارت نیست!

بعضی وقت‌ها دوست داشتن بعضی آدم‌ها از دور قشنگ است مثل نگاه کردن به آتش هیزم‌هایی که در سرمای بهمن ماه زبانه می‌کشند و از حرم گرما سرخ سرخ می‌شوند!

بعضی وقت‌ها، بعضی داستان‌ها فقط برای شنیدن قشنگند، وگرنه تجربه‌شان آن‌قدر سخت و سنگین است که کمر آدمیزاد زیر بار سنگینی‌شان خم می‌شود.

دیدن تو، داشتن تو، توهم رسیدن به تو و رویای تا همیشه با تو بودن، یکی از این داستان‌ها بود. کمرم شکست زیر بار داستان عشق تو! کاش هرگز ندیده بودمت! کاش هرگز نخواسته بودمت! کاش هرگز به چشمت نیامده بودم! کاش هرگز نخواسته بودی‌ام! چنان‌که شدم زیر بار داستان عاشقانه «تو»، که پس از تو دیگر حجمی از «من» باقی نماند!

سرشناسه	صفایی، مهرنوش
عنوان و نام پدیدآور	شبی یک رویا / مهرنوش صفایی
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۳۶۵ ص.
شابک	9 7 8 - 9 6 4 - 1 9 3 - 5 5 0 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶
تلفن ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شبی یک رویا

مهرنوش صفایی

چاپ اول زمستان ۱۳۹۹

ویراستار مرضیه کاوه

تیراژ ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی اردلان

چاپ غزال

صحافی تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-550-6

بعضی وقت‌ها، دیدن و داشتن بعضی آدم‌ها مثل خوردن یک شکلات

فصل اول

«شبی یک رویا»

هیچ برنامه‌ای برای عاشق شدن نداشتم! هیچ‌کس برای عاشق شدن برنامه‌ریزی نمی‌کند! از قدیم هم گفته‌اند، عشق، یکمرتبه سر آدم آوار می‌شود، درست مثل زلزله! گاهی هم مثل آن شب‌کذایی با هم سر آدم آوار می‌شود؛ زلزله و عشق را می‌گویم! یکمرتبه و هم‌زمان، توی آسانسور یا توی تاریکیِ پارک سرکوچه!

وگرنه من کجا و عشق کجا؟! آن هم بعد از این همه سال زندگی زیر دست یک پدر لاقید و معتاد که اصلاً برایش مهم نبود زن و بچه یعنی چی و چی به چی و کی به کجاست؟!

درست یادم نیست ساعت چند بود! زلزله را می‌گویم! ولی به گمانم ساعت حدود دوازده شب بود. دوازده شب یک چهارشنبه شب زمستانی، این را خوب یادم مانده چون «سورنا» تازه خوابیده بود و من هم مثل همه چهارشنبه شب‌ها زنگ زده بودم به آژانس که برگردم خانه! تدریس تمام شده بود. تدریس تمام وقتی که هر روز هفته، از ده صبح روز شنبه تا دوازده شب روز چهارشنبه، که خانوم دکتر سرکار بود شروع می‌شد و بعد، چهل و هشت ساعت مرخصی داشت و دوباره، روز از نو و روزی از نو!

از خانه خانوم دکتر محمودی، بیرون آمدم و طبق معمول سوار

تقدیم به استاد بزرگوار و دانشمند
جناب آقای دکتر حسن حمیدپور
که هرچه آموختم، از اوست!

خدایا من همه زندگی معجزه رحمت تو بود. پای تک‌تک لحظه‌های زندگی من امضایی از نظر لطف تو بود! خدایا من کسی نبودم، چیزی نبودم، از آن زمان هست شدم که در نظر تو آمدم، که به چشم تو آمدم، وگرنه در برهوت سرزمین آدمیان، گم شده‌ای بودم میان گم‌شدگان! خدایا، هرآنچه هستم و هرآنچه شوم، از نظر لطف توست! من تا ابد مدیون تو و تا آخرین نفس گدای لطف توام! بارالهی، حتی به قدر یک نفس، حتی به قدر یک نفس، روی از من مگردان که بی‌نظر لطف تو، من حقیرترین بنده این سرزمینم!

مهرنوش صفایی

آسانسور شدم. خانه خانوم دکتر طبقه دهم برج بود، آسانسور طبقه هفتم ایستاد. مرد تقریباً جوانی، خوش قد و بالا و برازنده و خوش پوش سوار آسانسور شد و آسانسور به راه افتاد و بعد ناگهان... ناگهان، تکان‌ها شروع شد.

هر دو در یک آن، وحشت زده به هم نگاه کردیم... او به من و من به او... بعد من بریده بریده و وحشت زده گفتم:

– زل... زل... له... اس... ت؟

مرد با رنگی که مثل گچ سفید شده بود در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، با لحن آرامی گفت:

– بله! احتمالاً!

زدم زیر گریه. مرد گفت:

– نترسید! چیزی نیست!

با گریه داد زدم:

– الان آسانسور سقوط می‌کنه! چی چی رو هیچی نیست!

آسانسور ایستاد و در باز شد. من وحشت زده مرد را به کناری هل دادم و خواستم شتابان از آسانسور بیرون بدم که با کسی که ترسیده‌تر و هراسان‌تر از من از کریدور راه‌پله‌ها پایین می‌دوید برخورد کردم و هر دو نقش بر زمین شدیم!

درست یادم نیست سرم به جایی خورد یا نه، اما مطمئنم که برای چند لحظه بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. چون وقتی چشم‌هایم را باز کردم مرد خوش پوش و خوش قد و بالا، سرم را روی زانویش گذاشته بود و داشت توی صورتم چند قطره آب می‌پاچید!

هراسان بلند شدم و نشستم. بعد هراسان نگاهی به سقف بالای سرم انداختم و گفتم:

– باید فرار کنیم، الان دوباره زلزله میاد و زیر آوار می‌مونیم!

مرد گفت:

– حالتون خوبه؟! می‌تونین راه برین؟! سرتون گیج نمی‌ره؟! شما... مال

کدوم طبقه‌این؟!

فکر نکرده گفتم:

– دهم

و پا به فرار گذاشتم. بیرون از برج، همه در فضای سبز پارک مانند سر کوچه جمع شده بودند و روی صندلی‌ها، جای سوزن انداختن نبود! هوا هم سرد شده بود... نمی‌شد روی چمن‌ها یا جدول‌های گوشه خیابان نشست، برای همین، بعضی‌ها آرام آرام جرئت به خرج دادند و به سمت پارکینگ‌ها رفتند و ماشینشان را بیرون آوردند و توی ماشین‌هایشان خزیدند. حالا پارک، خلوت‌تر شده بود، یا لاقلاً آن قدر خلوت شده بود که بتوانم مرد خوش پوش و خوش قد و بالا را دوباره ببینم. نمی‌دانم چرا ولی حالا به شدت از او خجالت می‌کشیدم. نمی‌دانم دقیقاً به چه دلیل! شاید برای آنکه گریه کرده بودم، یا شاید برای اینکه از ترسم او را هل داده بودم و بیرون پریده بودم یا شاید برای اینکه غش کرده بودم... یا شاید... شاید برای اینکه وقتی به هوش آمدم دیدم که سرم روی زانوی اوست و تنها و بی‌کس، گوشه راهرو نیفتاده‌ام!

واقعاً که مثل فیلم‌ها بود! یا مثل کتاب‌های رمان! لاقلاً برای من یک نفر زندگی هیچ وقت از این قسم مهربانی‌ها نداشت! من از آن آدم‌هایی بودم

که اگر زمین می‌خوردم سرنوشت یکطوری فیلم‌نامه زندگی‌ام را می‌نوشت که هر کسی که از کنارم رد شد یک لگد هم به پهلویم می‌زد و رد می‌شد! حالا این آدم... در چنین شبی! وسط چنین هیاهویی! از این قسم مهربانی‌ها! آن هم با من بخت برگشته! هیچ جور، جور در نمی‌آمد! من کجا و او کجا؟!

وسط همین فکرها بودم که مرد خوش‌پوش روی صندلی کنارم نشست و با همان لحن آرام و صدای بم‌اش گفت:

– شما سردتون نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– چاره چیه؟! به هر حال لرزیدن از مردن بهتره! نیست؟!!

زیرلبی گفتم:

– ماشین من، اون ماشین مشکیه روبروتونه! اگه بخوایید می‌تونیم بریم

تو ماشین من بشینیم! بخاریش خیلی گرمه!

جوابی ندادم. بلافاصله ادامه داد:

– البته اگه دوست ندارید، آتیش هم می‌تونیم درست کنیم ولی بدجور

بوی دود می‌گیریم، سر و صورتمون هم سیاه میشه! من که با این اوضاع،

جرئت ندارم فعلاً برم حموم، شما رو نمی‌دونم!

بدون مکث گفتم:

– من سرمایی نیستم، شما بفرمایید! امشب به اندازه کافی اذیتتون

کردم! ممنون! خدا خیرتون بده واقعا! ببخشید که باعث مزاحمت شدم!

لبخند کجی زد و گفت:

– کدوم واحد طبقه ده می‌شینید؟!!

بی‌حوصله گفتم:

– من معلم زبانم آقا! معلم خصوصی زبان دائمی دختر خانوم دکتر محمودی.

به وضوح جا خورد. بی‌حوصله‌تر ادامه دادم:

– حالا برین بشینید تو ماشینتون آقا، سرما می‌خورید!

بی‌هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و رفت. نفس راحتی کشیدم و پالتویم را محکم‌تر به خودم پیچیدم و ته دلم با حرص عجیبی گفتم مُرفه بی‌درد!

مرد از من، دورتر و دورتر شد و بعد سوار ماشینش شد و ماشین را روشن کرد و به چشم برهم زدنی از جلوی چشمم دور شد.

روی صندلی صاف نشستم و پالتویم را بالاتر کشیدم. حالا عجیب می‌لرزیدم. اصلاً شاید بهتر بود برگردم خانه خودم. هوای محله‌های پایین شهر لااقل این قدر سرد نبود! اینجا رسماً داشتم قندیل می‌بستم!

محله ما هم به اندازه محله فرمانیه شلوغ و پر هرج و مرج بود! مردم محل ما هم ترسیده بودند حتی بیشتر از مردم بالای شهر، شاید برای اینکه خانه‌هایشان اکثراً فرسوده و عمر سقف بالای سرشان بالای بیست، سی سال بود!

مامان و آقا هم جلوی در نشسته بودند! آقا که طبق معمول داشت چرت می‌زد، مامان هم چمباتمه زده بود روی زمین و کز کرده بود توی خودش و داشت به وراجی‌های بقیه همسایه‌ها گوش می‌داد!

تا کسی که نگه داشت، طبق عادت مردم محل، همه سرها به سمت

سوژه جدید، یعنی من و تاکسی چرخید. پول راننده را دادم و از ماشین پیاده شدم. مامان با دیدن من از روی زمین بلند شد و به سمتم دوید و گفت:

– چطوری آشوب؟! خوبی مادر؟! طوری نشدی که؟!!

زیرچشمی نگاهی به دهان باز و نگاه تیز همسایه‌ها انداختم و گفتم: – نه... اونجا ساختمون‌ها اون قدر محکم‌ن که حتی تکون هم نمی‌خورن. خانوم دکتر اصلاً پایین نیومد! موند تو ساختمون پیش دخترش!

مامان با کف دست راستش محکم زد روی پشت دست چپش و زیر لبی گفت:

– استغفرالله! هرچی بلا و بدبختی و گرفتاری مال ما بدخت بیچاره‌هاست!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و شان‌هایم را بالا انداختم. حالا مردد شده بودم که بین این جمعیت فضول و حرف مفت‌زن و نکته‌سنج بمانم یا بچپم توی خانه و سرم را زیر سقفی که معلوم نبود دقیقاً چند هزار سال از قدمتش می‌گذشت روی بالش بگذارم و بخوابم! کسی چه می‌دانست؟ شاید هم مردم راست می‌گفتند و این لرزش، پس‌لرزه همان زلزله بزرگی بود که سال‌ها بود زمین‌شناسان و زلزله‌شناسان برای تهران هشدارش را داده بودند و گوش کسی بدهکار نبود! اگر این‌طور بود چشم بر هم گذاشتن همان و به خواب ابدی فرو رفتن همان! سرنوشتم می‌شد درست مثل سرنوشت نیلوفر همکلاسی کرمانی‌ام که برای دیدن خانواده‌اش رفت بم و دیگر هیچ وقت برنگشت! مامان گفت:

– نمی‌خواد بری تو ننه! بیا بشین همین جا پیش من و آقات! تو خونه خطر داره! اون‌بار که زلزله اومد کم مونده بود سقف بیاد رو سرمون! دیوارها هم‌چین تکون تکون می‌خوردن که انگار قیامت شده! این خونه تحمل پس‌لرزه رو هم نداره چه برسه به زلزله! بیا همین جا چمباتمه بزنین بلکه اقلا آوار رو سرمون نریزه!

به ناچار کیفم را انداختم زیرم و نشستم روی کیفم! بعد در خودم مچاله شدم و سرم را گذاشتم روی پایم! بدجوری خوابم می‌آمد! هم خوابم می‌آمد، هم سردم بود و هم حوصله مردم و راج و فضول این محل را نداشتم! حالا مثل سگ از برگشتنم پشیمان شده بودم!

نزدیک سه سال بود که پیش خانوم دکتر محمودی کار می‌کردم. از وقتی سورنا سه ساله بود تا حالا که پنج سالش تمام شده بود و چیزی نمانده بود وارد شش سال شود! خانوم دکتر را یکی از اساتیدم به من معرفی کرد. من سخت دنبال کار می‌گشتم و استادم گفت که خانوم دکتر محمودی سخت دنبال مدرسی است که تمام وقت به دختر خردسالش زبان انگلیسی یاد بدهد طوری که انگار زبان مادری بچه انگلیسی است! استادم می‌گفت خانوم دکتر نمی‌خواهد تنها دخترش با خدمتکار پیر و عامی و بیسواد خانه شبانه‌روز دمخور و هم‌صحبت باشد برای همین دنبال دختر جوان تحصیل‌کرده‌ای می‌گردد که علاوه بر پرستاری از بچه کاملاً با او انگلیسی صحبت کند طوری که زبان اصلی بچه تبدیل به زبان انگلیسی شود! استادم می‌گفت اگر اخلاقم خوب باشد و بتوانم مطابق میل خانوم دکتر رفتار کنم خانوم دکتر پول خوبی بابت این کار به من می‌دهد، حقوقی معادل کار کردن در بهترین مدارس و آموزشگاه‌های تهران و حتی

حاضر است بیمه‌ام کند، البته اگر خیالش از بابت آموزش دخترش راحت باشد! من هم سعی کردم دقیقاً مطابق میل خانوم دکتر رفتار کنم!

خانوم دکتر محمودی، دکتر متخصص زنان و زایمان بود! از آن پزشکان موفق و مشهوری که مریض‌ها برای دیدنش مدت‌ها در نوبت می‌مانند! زن خوبی هم بود، خیلی خوب، حالا با این اوصاف چرا از شوهرش طلاق گرفته بود، این را هیچ وقت نفهمیدم!

وظیفه اصلی من، آموزش زبان انگلیسی به سورنا بود و البته در کنار آن پرستاری از او، چون به هر حال خانوم دکتر اصلاً خوش نداشت سورنا با کلثوم، خدمتکار خانه حشر و نشر داشته باشد. من کاری به پخت و پز و رفت و روب خانه نداشتم این کارها وظیفه کلثوم بود که هر روز صبح ساعت ۹ صبح می‌آمد و ساعت ۸ شب می‌رفت! اما تمام کارهای مربوط به سورنا جزو شرح وظایف من بود! کارهایی مثل شام و ناهار دادن به سورنا، گردش بردن، مصاحبت، فیلم دیدن و...

اوایل پذیرش بعضی کارها برایم سخت بود اما حالا سورنا مثل دختر خودم شده بود و آن محل مثل محل زندگی خودم! بعد از سه سال بودن کنار بعضی آدم‌ها، فرهنگ و منش آدم تغییر می‌کند، درست مثل ذائقه آدم. حرف خوب و بد نیست، بحث، بحث تغییر است، من هم عوض شده بودم، شاید برای همین بود که حالا برایم سخت بود وسط این جمعیتی که برایم غریبه بودند بنشینم و حرف‌ها و کارهایشان را تحمل کنم!

از جایم بلند شدم و پشتم را تکاندم و چرخیدم سمت خانه! مامان هراسان پرسید:

— کجا می‌ری آشوب؟!

بی حوصله گفتم:

— خسته‌ام مامان! می‌رم بخوابم! شب به خیر!

مامان داد زد:

— مگه از جونت سیر شدی دختر! سقف میاد رو سرت!

کلافه گفتم:

— چه بهتر! من چیزی تو این دنیا ندارم که به خاطرش واسه زنده موندن چونه بزنم. به نظر من، تو هم پاشو بیا بگیر بخواب، دلت خوشه‌ها!

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، اوضاع عادی‌تر بود. مامان داشت مثل همیشه غذا می‌پخت و غر می‌زد، آقا هم سر بساطش نشسته بود و چُس دود می‌کرد! حال من از بوی تریاکش به هم می‌خورد درست مثل زن یاردار که بوی ماهی گندیده به مشامش بخورد!

آقا که دید چشم‌هایم را باز کرده‌ام گفت:

— پاشو ببین ننه‌ات چی می‌گه؟ از سر صبح تا حالا مخمون خورد بسکه وق وق کرد!

مامان از تو آشپزخونه داد زد:

— کاش همون دیشب زلزله هشت ریشتری اومده بود هممون می‌مردیم! لااقل ریخت نحس تو یکی رو دیگه نمی‌دیدیم! این خودش یه نعمت بزرگ بود واسه ما!

کلافه دستم را پشت چشم مالیدم و گفتم:

— باز چی شده سر صبحی؟! به خدا اگه به من بود این دو روز هم خونه

خانوم دکتر می‌موندم نمی‌اومدم تو این خراب شده‌ای که مثلاً اسمش رو گذاشتم خونه پدری!

مامان دستش را زد به کمرش و گفت:

– آفرین به تو! احسنت به تو! مرحبا به تو! باریکلا به تو! دختر بزرگ

کردم راحت شدم والا!

ایش زیر لبی گفتم و از توی رختخوابم بلند شدم. مامان ادامه داد:

– اینکه غیرت نداره، اقلا تو بلند شو برو چهار تا هلک و پلک بخر

واسه تو این یخچال! هیچی نداریم بخوریم! نکنه توقع داری سنگ ببندیم

به شیکم صاحب مردمون! آره دیگه... خودت خونه خانوم دکتر، چلو

خورشت فسنجون و خوراک زبون و مرغ و مسما نوش جان می‌کنی، خبر

از خیکِ ننه بابای گشنه‌ات نداری که اینجا نون و ماست هم ندارن سَق

بزنن!

به جای جواب، صبحانه نخورده لباس‌هام رو پوشیدم و کیفم را

برداشتم و از در زدم بیرون! این برنامه همه آخر هفته‌ها بود. پولی که از

خانوم دکتر گرفته بودم را باید درسته و تمام و کمال خرج شکم و ریخت و

پاچ و خرج و مخارج مامان و آقا می‌کردم! شانس می‌آوردم کسی نمی‌زایید

و عروسی نمی‌کرد و خونه نمی‌خرید، شاید می‌شد چند ماه یکبار یه

چیزی هم برای خودم بخرم!

شنبه صبح همان‌طور که بی‌حوصله و لخلخ‌کنان از لابی ساختمان

می‌گذشتم یکمرتبه دیدمش! روی مبل‌های لابی نشسته بود و مستقیم به

من خیره شده بود! با دیدنش دست و پایم را گم کردم اما او با وقار و

مصمم از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد. حالا فقط چند قدم با من

فاصله داشت! باورم نمی‌شد، یعنی منتظر من بود؟!

نزدیکم که رسید گفتم:

– سلام خانوم، من رو خاطرتون هست؟ چهارشنبه شب! زلزله! توی

آسانسور!

به جای جواب به زور لبخند زدم! نمی‌دانم لبخندم چه شکلی بود که

خودش ادامه داد:

– من یوسفی هستم! مهندس نامدار یوسفی! البته شغلم چندان ربطی

به تحصیلاتم نداره چون بنده تاجر پارچه هستم! اینجا هم محل سکونت

پدر و مادرمه! پدر و مادرم ساکن طبقه هفتم همین برج!

به زور بزاق دهانم را قورت دادم! نمی‌دانستم منظورم از این حرف‌ها

چیست؟ یعنی می‌خواست از من خواستگاری کند؟ به این زودی؟ اینجا؟

وسط لابی؟! ممکن بود خوشگل و جذاب و دلربا باشم ولی نه تا این حد

ادامه داد:

– اگه... اگه اشتباه نکنم اون شب شما گفتین، به دختر خانوم دکتر

محمودی، زبان انگلیسی درس می‌دین، درسته؟!

به جای جواب سرم را تکان دادم!

اینبار او بود که لبخند زد! بعد با همان لبخند عجیب پرسید:

– ببخشید می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

تته‌پته کنان گفتم:

– شهر آشوب! اسمم شهر آشوب اما صدام می‌زنن آشوب!

با همان لبخند مهربان ادامه داد: چه اسم قشنگی! تا حالا نشنیده بودم!

من آنروز از ملاقات با آقای یوسفی و حرف‌هایی که به من زده بود، چیزی به خانوم دکتر نگفتم، به کلثوم و مادرم و آقام هم همین‌طور! از احتمال رفتنش هم چیزی نپرسیدم! فقط دو هفته بعد از ملاقات با آقای یوسفی یکروز دیدم که خانوم دکتر، کلثوم را صدا زد و در مورد مشتری‌هایی که برای دیدن خانه خواهند آمد سفارش‌هایی به او کرد! وقتی رفت، کلثوم غصه‌دار ولو شد روی راحتی و هی بغض کرد و ریز ریز گریه کرد! فهمیده بود خانوم دکتر ویزایش را گرفته و کارهایش را راست و ریست کرده و عن‌قرب است که برود! حق داشت پیرزن بیچاره، حالا دوباره بی‌کار می‌شد و آواره!

دلم می‌خواست زنگ بزنم به آقای یوسفی و خواهش کنم به جای من، برای کلثوم کاری پیدا کند اما حقیقتاً روی چنین کاری را نداشتم! من حتی شک داشتم بعد از رفتن خانوم دکتر، برای کار خودم هم به شماره موبایل آقای یوسفی زنگ بزنم چه برسد برای کار کلثوم!

تمرین زبان من و سورنا شدت و سرعت بیشتری گرفته بود. دیگر کمتر بیرون می‌رفتیم و بیشتر وقتمان صرف زبان‌آموزی می‌شد. خانوم دکتر به خود سورنا سفارش کرده بود که بازیگوشی نکند و زبانش را حسابی تقویت کند و تهدیدش کرده بود که اگر نتواند مثل شهروندان انگلیس، انگلیسی صحبت کند تنها می‌ماند برای همین سورنا با همه وجود داشت سعی می‌کرد با دست‌پرازی ایران خارج شود.

طی این مدت مشتری‌ها یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند! کلثوم توضیحاتی که خانوم دکتر داده بود را مو به مو به همه می‌گفت. گاهی هم

بگذریم! ببینید... اینجا، تو این ساختمون، همه خانوم دکتر محمودی رو می‌شناسن! می‌دونن چه زن دقیق و منضبط و سخت‌گیری! تا حالا چندتا مدیر ساختمون و سرایدار فقط و فقط به خاطر رأی و نظر ایشون و انتقاداتشون تو این ساختمون جابه‌جا شدن! گفتن نداره ولی... حتی شوهر خانوم دکتر، نتونست با خانوم دکتر کنار بیاد بسکه ایشون سخت‌گیر و منضبط و انعطاف‌ناپذیر و سواسی‌ان، حالا اگه یه کسی پیدا شده که داره سه سال آزرگار به دختر ایشون، نور چشمی ایشون، عزیزکرده ایشون، اونم توی خونه ایشون زبان یاد می‌ده و هنوز بایکوت نشده یعنی یه موجود خارق‌العاده فضایی با یه سری خصوصیات منحصر به فرد!

صورت‌م سرخ شد! آقای یوسفی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– من به خاطر شغلم احتیاج به یه مترجم خوب و البته مورد اعتماد دارم که به زبان انگلیسی مسلط باشه و بتونه تو شرکت دست راستم باشه! خبرش رو دارم که کارهای خانوم دکتر درست شده و حداکثر تا یک ماه دیگه رفتنی! خواستم جلو‌جلو پیشنهاد کاریم رو بهتون بدم که جای دیگه دنبال کار نباشین واسه خودتون! این هم کارت شرکتیم!

با دستی که می‌لرزید کارت را از آقای یوسفی گرفتم. با همان لبخند آرام‌بخش اضافه کرد:

– نگران حقوقتون هم نباشین، هر چی خانوم دکتر بهتون می‌داد من اضافه‌تر می‌دم! منتی هم سرتون ندارم! گفتم که ... کسی رو که خانوم دکتر محمودی سه سال ننگه داره، آدم نیست، قطعاً فرشته است!

سرم را پایین انداختم و کارت را توی زیپ کیفم گذاشتم! سرم را که بالا کرده بودم آقای یوسفی رفته بود!

یواشکی و با صدایی آهسته، طوری که مثلاً من نشنوم می‌گفت خودش هم حاضر است همچنان خدمتکار آن خانه بماند!

بالاخره یک هفته بعد، خانه هم فروش رفت و یک شب، خانوم دکتر با جعبه شیرینی آمد! حالا انگار بالاخره وقت آن رسیده بود که رفتنش را به طور رسمی به من و کلثوم اعلام کند!

از خبر رفتنش هیچکدامان جا نخوردیم اما وقتی گفت پروازش چهارشنبه هفته دیگر است، هردو نفرمان، هم من و هم کلثوم شوکه شدیم! کلثوم شوکه‌ای همراه با غم و مصیبت و من! ... حال من...؟! حال کرم ابریشمی بود که قرار است پيله‌اش را بشکافد و پروانه شود!

تمام هفته بعد را کلثوم مشغول بسته بندی وسایل شخصی و خصوصی خانوم دکتر و سورنا بود. خانوم دکتر خانه را با اثاثیه‌اش فروخته بود برای همین کلثوم یکسری از وسایل شخصی خانوم دکتر را با دستگاه و کیوم خانگی بسته بندی کرد و فرستاد انباری خانه مادرش، مابقی لباس‌ها و وسایل شخصی شان را هم چمدان بندی کرد که خانوم دکتر همراه خودش ببرد! و همه این کارها را همراه با گریه کرد!

نمی‌دانم شاید همین گریه‌های یکریز و بی‌وقفه کلثوم بود که به من جسارت و شهامت تلفن زدن به آقای یوسفی را داد... «ترس بی‌کار ماندن و از دست دادن امنیت شغلی کاری مناسب!» وگرنه اگر به خودم بود شاید هیچ وقت، جرئت و جسارت چنین کاری را پیدا نمی‌کردم! یک روزنامه همشهری می‌خریدم و دوباره دوره می‌افتادم دور خیابان‌ها دنبال کار، از این شرکت به آن شرکت و پشت صف طولی از مراجعان جویای کار می‌ایستادم و روزهای متمادی منتظر زنگ تلفن موبایلم می‌ماندم تا

بلکه فرجی شود، اما گریه‌های کلثوم هشدار می‌شد که به موقع دست بجنبانم و هوشیارانه عمل کنم و از موقعیت و فرصتی که به گمانم خدا پیش پایم در یک شب عجیب و هولناک قرار داده بود نهایت استفاده را ببرم. این بود که بالاخره دو روز مانده به رفتن خانوم دکتر جسارت به خرج دادم و به شماره موبایلی که روی کارت بود زنگ زدم!

فکر نمی‌کردم خود آقای یوسفی گوشی تلفن را بردارد اما خودش بود! نامدار یوسفی! همان صدای بم و خوش‌نوا! تته‌پته کنان گفتم:

— من... من شهر آشوبیم! معلم زبان دختر خانوم دکتر محمودی! خاطرتون هست؟! خودتون فرمودید تماس بگیرم خدمتتون، هر وقت رفتنی شدن!

ناگهان لحن صدایش عوض شد! با خوشرویی گفت:

— حال شما چطوره خانوم؟! شنیدم خانوم دکتر پس فردا تشریف می‌برن! حقیقتش خیلی وقته منتظر تماستون بودم! فکر کردم شاید جای دیگه کار بهتری پیدا کردین و ما رو فراموش کردین خانوم! جا خوردم! به زحمت گفتم:

— نه... من... حقیقتش روم نمی‌شد به شما زنگ بزنم!

سکوت شد! بعد بالاخره آقای یوسفی گفت:

— روتون نمی‌شد؟ برای چی؟ شما باید از پس فردا دنبال کار بگردین من هم مدت‌هاست دنبال یه مترجم خوب و مورد اعتماد و کاردرستم! خانوم اگه شما می‌دونستین توی این پونزده سال تجارت چی به سر من اومد از دست این مترجم جماعت، الان متوجه می‌شدید اونی که دستش

زیر سنگه، منم نه شما! این منم که محتاج شمام، نه شما محتاج من!
چقدر مرد خوبی به نظر می‌رسید، چقدر انسان و شریف! نفس بلند و
عمیقی کشیدم! ادامه داد:

— خانوم دکتر خودشون گفتن چهارشنبه میرن، من شنبه صبح تو دفترم
منتظرتونم! آدرس دفتر روی کارت هست! ساعت شروع کار دفتر نه
صبحه! دیر نکنیدها! اول بقالی و ماست ترش فروختن!
حالا داشت بلند بلند می‌خندید. باورم نمی‌شد، یعنی به همین راحتی
استخدام شده بودم! ادامه داد:

— کپی مدرک تحصیلتون، کپی شناسنامه و کارت ملی و بیمه‌نامه‌تون
رو هم با خودتون بیارید! اینجا تو شرکت ما همه چیز قانون‌منده! ما خیلی
آدم‌حسابی‌ایم!
زبانم بند آمده بود برای همین سکوت کرده بودم. مهندس که دید
حرفی نمی‌زنم ادامه داد:
— اینجا یه محیط امن کاریه! قول می‌دم می‌پسندین! هم حقوق خوب
می‌گیرین، هم آرامش دارین!

پلک‌هایم را به هم فشردم و به زحمت گفتم:

— حتما همین‌طوره که شما می‌فرمایین.

اضافه کرد:

— پس شنبه صبح، می‌بینمتون! فعلا خدانگهدار!

شنبه صبح، حدود ساعت هشت و نیم بود که به آدرسی که روی کارت
نوشته شده بود رسیدم! به یک ساختمان شیک و آنچنانی در یکی از

کوچه‌های خیابان اندرزگو! در ساختمان باز بود برای همین وارد شدم!
دربانی که داشت پشت میزش چرت میزد با دیدن من رو در هم کشید و
پرسید:

— با کی کار داری این وقت صبح، دختر جون!؟

تته‌پته کنان گفتم:

— شرکت بازرگانی فریبا!

نگهبان نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

— هنوز نیومدن! خودت داری می‌گی شرکت بازرگانی، نه کله‌پاچه

فروشی! برو بشین اونجا تو لابی، تا منشی یا آبدارچیشون بیاد بعد
تشریفت رو ببر بالا!

بدون هیچ توضیح اضافه‌ای به سمت مبل و صندلی‌هایی که وسط
سالن بود رفتم و روی آن نشستم! نگهبان هم سرش را به دیوار پشت
سرش تکیه داد و زیر لب گفت لا اله الا الله و دوباره چشم‌هایش را بست!
درست یادم نیست چقدر گذشت تا دوباره در باز شد و کسی تو آمد، اما
لحن صدای نگهبان را شنیدم که با دلخوری گفت:

— چی شده امروز همه سحرخیز شدن! اگر به خیر هاله خانوم، چی

شده امروز زود تشریف آوردین!

دختری که به سمت آسانسور می‌آمد گفت:

— به تو مربوط نیست، ایوب چرتی! سرت تو کار خودت باشه، مگه تو

مُفَیْشی!؟

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش ایوب است با پوزخند گفت:

— خانوم سحرخیز، این خانوم از کله صبح اومده بسط نشستسته اینجا

می‌گه با شرکت شما کار داره، تحویلش بگیر!

دختر ناگهان سر جایش ایستاد. بعد سرش با حرکتی آهسته به سمت من چرخید و نگاهش پهن شد روی صورت من! حالا چشم‌هایش چنان ریز شده بود که انگار داشت سوزن نخ می‌کرد!
تته‌پته کنان گفتم:

– سلام! من... شهر آشوبم! مترجمم! مهندس یوسفی گفتن پیام خدمتون!

لب‌های پروتز شده‌ی دختر با حالت عجیبی در هم جمع شد! ناخواسته ساکت شدم! مهندس نامدار یوسفی درست در همین موقعیت سر رسید! وقتی دختر با حالتی گارد گرفته و لب‌هایی در هم جمع شده روبروی من ایستاده بود و من طبق عادت، با حالتی معصومانه و خجل در خودم می‌چاله شده بودم و سر به زیر، چشم به زمین دوخته بودم!

لحن نامدار یوسفی مثل وقتی بود که پشت تلفن حرف می‌زد:

– به‌به... سلام خانوم شهر آشوب! می‌بینم که درست به موقع اومدید! آفرین! آفرین! پس به همه‌ی محاسنتون باید وقت شناسی رو هم اضافه کنم! سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. چشم‌هایش پر از مهربانی بود. به سختی گفتم:

– سلام. روزتون به خیر!

مهندس نامدار بدون توجه به دختری که کنار من ایستاده بود دستش را با فاصله دور من حائل کرد و در حالیکه من را به سمت آسانسور هدایت می‌کرد گفت:

– بفرمایید، چرا سرپا ایستادید! من دستور دادم اتاقتون را بالا حاضر

کنن! نیازی نیست این طور معذب و مردد اینجا تو لابی سرپا بایستید!

همپای مهندس سوار آسانسور شدم و در آسانسور روی ما دونفر بسته شد. درست یک ثانیه قبل از بسته شدن در، چشم‌های دختر را دیدم که داشت با نگاهش ما دو نفر را قورت می‌داد. آسانسور در طبقه هفتم برج ایستاد و مهندس از آن پیاده شد. بعد بی‌آنکه منتظر دختر شود با کارتی که دستش بود در شرکت را باز کرد و جلوتر از من وارد شرکت شد و در را پشت سرش بست! وحشت‌زده به مهندس نگاه کردم.

مهندس اما بی‌تفاوت به سمت یکی از چند اتاقی که در سالن بزرگ شرکت بود به راه افتاد و در همان حال گفت:

– تا چند دقیقه دیگه اینجا پر از کارمند و مشتری می‌شه شهر آشوب و من لازم می‌دونم قبل از اینکه بقیه بیان یه سری نکات رو بهت متذکر بشم دختر جون!

بزاق دهانم رو به سختی فرو دادم.

مهندس همچنان که تند تند قدم بر می‌داشت ادامه داد:

– اتاق من و تو یه در مشترک داره و تنها اتاق‌هایی تو این شرکت، که در مشترک داره، می‌دونی چرا؟

همچنان که وحشت‌زده به مهندس و در مشترک بین اتاق‌هایمان نگاه می‌کردم سرم را به علامت سؤال تکان دادم. مهندس یوسفی ادامه داد:

– چون من و تو باید... باید... باید به هم اعتماد کنیم شهر آشوب! هیچ حرفی، تاکید می‌کنم هیچ حرفی نباید از در این اتاق بیرون بره شهر آشوب! هیچ قراردادی، هیچ توافقی، هیچ قول و قرار بی‌بین ما و شرکاء داخلی و خارجی‌مون نباید از بین من و تو درز کنه بیرون من و تو در

واقع یک نفریم شهر آشوب! درست متوجه شدی؟!

سرم را به زحمت تکان دادم! مهندس کلافه سرش را تکان داد و گفت: - می شه به جای اینکه این قدر به اون در نگاه کنی حواست رو بدی به حرف های من؟! والا به خدا من هیچ قصد و نیت سوئی در مورد تو ندارم! نه فقط در مورد تو، در مورد هیچ زن و دختر و جنس مونثی ندارم! ... اصلا بذار همین الان یه واقعیتی رو بهت بگم! اینجا تو این شرکت همه چیز برعکسه! منظورم اینه که... توی این شرکت... متاسفانه این زن ها و دخترها که مدام دنبال دام پهن کردن برای من و فریب دادن من و قاپیدن قاپ من و سنگ قلاب کردن من، نه من دنبال تور پهن کردن برای اون ها! چشم هایم ناخواسته گرد شدند و هر دو ابرویم با هم کشیده شدند بالا. به سرعت ادامه داد:

- لابد می پرسی چرا؟! چون فکر می کنن من به خاطر بیماری خانومم احتمالا با این همه ثروت، مجاز به هر کثافتکاری هستم! اون ها این قدر مرد بد دیدن که باورشون نمی شه عشق واقعی، تعهد میاره و تعهد کافیه تا از هر عشقی محافظت کنه!، ولی من فکر می کنم تو اون قدر باهوش هستی که این موضوع رو بفهمی، چون اگه با هوش نبودی نمی تونستی سه سال زیر دست دکتر محمودی بدون حاشیه و حرف و حدیث، دووم بیاری! نظر خودت چیه؟!

دهنم از بهت و حیرت و تعجب باز مانده بود و حرفی برای گفتن نداشتم. مهندس نامدار یوسفی ادامه داد:

- ببین دختر جون، اینجا از این نظر، خیلی محیط کاریه گندبه! دقیقا و صرفا به خاطر همین دلیلی که بهت گفتم! در واقع از امروز و از همین

لحظه که تو پا توی اتاق من گذاشتی، دشمنی ها با تو شروع میشه چون اون احمق هایی که بیرون از در این اتاقان، سر دزدیدن دل من و شریک شدن تو لحظه های زندگی من، با حقیقت زندگی و آدم های دیگه، بدجور درافتادن! بنابراین تن و جونت رو واسه هر جور دشمنی چرب کن و اصلا دنبال دوستی و همدلی و محبت و رفاقت تو این محیط نباش! من خیلی سعی کردم اینها رو آدم کنم و واقعیت رو بهشون بفهمونم ولی بی فایده است! اینها چشم هاشون رو حقیقت بستن و گوش هاشون رو گرفتن که واقعیت رو نشنون... مدام هم تو خیالاتشون سیر می کنن و فکر می کنن بالاخره یه روزی من به خودم و این زندگی و قر و قمیش اینها می بازم و پا رو دلم می ذارم و یکی شون رو می گیرم! حالا با این اوصاف، تو چون اتاقت با من تقریبا مشترکه، و چون ما با هم سفرهای کاری زیادی خواهیم رفت قطعا نقطه آزرژی این ها و مرکز حرف مفت و شایعه پراکنی ها و نقطه عطف دشمنی هاشون می شی؛ پس خوب حواست رو جمع کن که مشکلی برای خودت و من درست نکنی! نکته دوم همون چیزیه که اول بهت گفتم، امنیت و اعتماد کار! اینکه هیچ چیزی، از در این اتاق و از بین من و تو نباید درز کنه بیرون! که اگه بکنه قطعا کارت رو از دست می دی، چون خودت می دونی که این خطایی نیست که قابل چشم پوشی باشه! در مورد حقوق هم، هر چقدر از خانوم دکتر محمودی می گرفتی من پنج تومن می ذارم روش! البته این شامل حال سفرهای کاری نمی شه! چون برای اون ها حق ماموریت می گیری! خرج هتل و خورد و خوراک و رفت و آمدت هم تو این سفرها با شرکته! بیمه ات هم کماکان مثل سابق پرداخت می شه! سئوالی نداری؟!

سرم داشت گیج می‌رفت. انگار توی پارک آبی سوار یکی از آن سرسره‌های شیب‌دار و پر پیچ‌و‌بسته و وحشتناک شده بودم که درونش هر چند لحظه یک بار یکهو پر از آب می‌شود!

مهندس نامدار گفت:

— حالا برو بشین تو اتاقت، پشت میزت و شروع کن به ترجمه قراردادهایی که روی میزه و نکاتی که بهت گفتم رو یه جایی یادداشت کن که یادت نره!

نفس عمیقی کشیدم به سمت اتاقم راه افتادم! مهندس گفت:

— با من کار داشتنی داخلی ۱۱۰ رو بگیر. آبدارخونه هم ۲۱۰! چیزی خواستی زنگ بزنی آبدارخونه، خانوم عیوضی برات بیاره!

ترجمه قراردادها خیلی آسان‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم! برای همین کمتر از دو ساعت زمان برد. کارم که تمام شد اول داخلی ۱۱۰ را گرفتم و به مهندس گفتم که تمام شده بعد داخلی ۲۱۰ را گرفتم و خواستم که برایم چایی بیاورند.

چند دقیقه بعد چند تقه به در اتاق خورد و بعد زنی با لباس فرم سبز، لای در اتاق را باز کرد سینی به دست وارد اتاق شد. سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. استکان چایی را که روی میز گذاشت گفت:

— چیز دیگه‌ای احتیاج ندارین؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم. دوباره گفت:

— شما چه کاره‌این؟ معاون شرکتین؟!

با لبخند گفتم:

— نه... من مترجمم!

ابروهایش را بالا داد و با حالت خاصی گفت:

— ولی اونجا، پشت در اتاقتون نوشته «معاونت»!

جا خوردم. من اصلاً نوشته پشت در را ندیده بودم! تته‌پته کنان گفتم:

— احتمالاً مهندس یادشون رفته تابلوی پشت در رو عوض کنن!

زن با پوزخند گفت:

— ما قبلاً اینجا معاون نداشتیم!

یخ کردم. زن سینی را زیر بغلش زد و با قر و قمیش خاصی گفت:

— با اجازه و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در را به هم زد!

باورم نمی‌شد! یعنی واقعا پشت در اتاق من نوشته بود معاونت؟! من...

؟! معاونت چنین شرکت بازرگانی بزرگی؟! با این همه گردش سرمایه؟!!

نه! محال بود! این زن داشت فریبم می‌داد! قطعاً این شروع همان دشمنی

بود که مهندس هشدارش را داده بود!

اولین روز کاری‌ام عالی بود! کارهایی که به من محول شده بود خیلی ساده‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. کارم که تمام شد از جایم بلند شدم و در اتاق مهندس را زدم و اجازه خروج گرفتم. مهندس یوسفی سرش را از روی کاغذهایی که زیر دستش بود بلند کرد و با لبخند پرسید:

— کار چطور بود؟ راضی بودی؟

بی تأمل گفتم:

— خیلی ساده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم!

خندید! حالا صورتش از رضایت می‌درخشید. سرش را تکان داد و

گفت:

– صبر کن دختر، هنوز اصل کارمون با هم شروع نشده، اینها فقط چند تا قرارداد ساده بودن واسه دست گرمی! اصل کار من با تو، ترجمه همزمانه! اینکه بتونی در آن واحد حرف‌های طرف اروپایی رو برای من و حرف‌های من رو برای طرف اروپایی ترجمه کنی! فکر می‌کنی از پیشش بر بیای؟! از پیشش بر بیای به همین سادگی!

شانه‌هایم را مردد بالا انداختم! من مدت‌ها شاگرد اول رشته تحصیلی خودم بودم و برای سال‌های طولانی برای یه کلوپ دانلود فیلم، فیلم خارجی ترجمه می‌کردم اما اینکه چقدر درکار ترجمه همزمان تبحر داشتم چیزی بود که تا به حال امتحانش نکرده بودم!

مهندس نامدار یوسفی گفت:

– بهتره تا قبل از اولین سفرمون حسابی تمرین کنی دختر... بعد در حالیکه تقویم روی میزش را جلو می‌کشید با چشم‌های ریز شده گفت:

فکر کنم حدود یکی، دو ماه وقت داشته باشی! بعد انگار چیزی یادش آمده باشد یکمرتبه گفت:

– ببینم پاسپورت که داری؟!!

باخنده گفت:

– بله، یه پاسپورت خالی از مهر!

خندید. در این حال همان‌طور که چشمش به صفحه‌گوشی موبایلش بود زیر لبی گفت:

– مهم نیست. خیلی زود، اون قدر مهر توش می‌خوره که از دیدنش

سرگیجه می‌گیری!

حالا علاوه بر اینکه چشم‌هایش ریز و اخم‌هایش در هم کشیده شده بود کلماتش هم داشت از هم فاصله می‌گرفت، مثل نوار کاستی که در حال جمع شدن است! بلافاصله گفتم:

– اگه امری ندارین، من مرخص شم!

به جای جواب سرش را تکان داد... و من به ثانیه‌ای از اتاق خارج شدم!

کار شرکت را بیشتر از تدریس دوست داشتم چون به مراتب تخصصی‌تر بود از این گذشته مجبور بودم مدام مطالعه کنم و سوادم را بالا ببرم تا بتوانم درست از عهده‌کارم بر بیایم. یک هفته که گذشت چم و خم محیط شرکت تقریباً دستم آمد. صبح‌ها یک سلام کلی رو به همه می‌کردم و می‌چپیدم توی اتاقم و از اتاقم بیرون نمی‌رفتم تا وقت رفتن! با تنها کسی که برخورد داشتم زنی بود که آبدارچی شرکت و تمیزکار بود. گاهی که چایی می‌خواستم داخلی‌اش را می‌گرفتم یا وقت ناهار، غذایم را می‌دادم برایم گرم کند و بیاورد اتاقم! گاهی هم با هاله منشی شرکت سرو کار داشتم، آن هم فقط در حد مکالمه کاری، نه کلامی بیشتر نه کمتر!

با مهندس یوسفی هم به رغم درمی که بین اتاق‌هایمان بود کاری نداشتم. او سرش به کار خودش گرم بود من سرم به کار خودم. گاهی صدایش را می‌شنیدم که با تلفن آهسته حرف می‌زند اما هیچ‌وقت فضولی یا کنجکاوی نمی‌کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست شغل خوبی که به دست آورده بودم را به راحتی از دست بدهم اما آن روز قضیه فرق می‌کرد. اول صدای مهندس آهسته بود... بعد کمی بلند شد... بعد آشفته داد زد:

– ایندفعه چی کار کرده؟! کدوم بیمارستان؟!

و بعد... ناگهان در اتاقش را باز کرد و آشفته بیرون دوید!

تا یک هفته بعد مهندس نیامد. می دانستم بیرون از درِ اتاق من، پراز پیچ و بچه است اما من نمی دانستم چه خبر است، نه می دانستم و نه می خواستم که بدانم. بالاخره یک هفته بعد مهندس آمد! چهره اش درهم، برهم و شکسته و مصیبت دیده بود! آن قدر که از دیدنش جا خوردم!

تا ساعت ده و نیم صبر کردم اما وقتی دیدم خودش سراغی از من و کارهای هفته پیش نمی گیرد چند تقه به دری که مابین اتاق هایمان بود، زد و پشت در معطل ایستادم. خیلی طول کشید تا گفت بفرمایید، آن قدر که دیگر می خواستم برگردم!

مردد در اتاق را باز کردم و وارد اتاق مهندس شدم. مهندس پایش را روی میز کارش گذاشته بود و داشت سیگار می کشید. همه فضای اتاق را دود سیگار پوشانده بود چنانکه چشم چشم را نمی دید. به سرفه افتاده بودم. به ناچار در پنجره را باز کردم و نزدیک پنجره ایستادم. مهندس سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و با همان صورت ماتم زده خیره شد به من! تته پته کنان گفتم:

– اوادم... اوادم گزارش کارهای هفته قبل رو بدم بهتون!

سرش را بی تفاوت تکان داد. معذب ادامه دادم:

– اگه حوصله ندارین می رم فردا میام خدمتتون!

کوتاه گفتم:

– فردا هم حوصله ندارم، مثل امروز!

جا خوردم. دستپاچه گفتم:

– باشه... خو... خوب، می رم هر وقت حوصله داشتین میام!

مهندس دستی به صورت اصلاح نشده اش کشید و گفت:

– من الان سالهاست حوصله ندارم! فکر کنم الان یه شیش سالی

می شه بچه ها خبرش رو ندادن بهت؟!

با تعجب گفتم:

– بچه ها؟! منظور تون همکارهاست؟!

سرش را تکان داد. حیرت زده گفتم:

– همکارها خبر چی رو باید می دادن بهم؟!

مهندس دست راستش را روی سرش کشید و در حالیکه مستقیم زل

زده بود به چشم های من گفت:

– اینکه زن من دیوونه ست!

ابروهایم از شدت تعجب ناخواسته بالا رفت! مهندس جمله اش را

کامل کرد:

– اینکه زن من، یه مریض روانی دیوونه است!

دستم را به صندلی مبلی که نزدیکم بود گرفتم و نشستم. مهندس ادامه

داد:

– اینکه زن من، افسردگی حاد داره، سالی چندبار بیمارستان بستری

می شه، سالی چندبار به مدلهای مختلف خودکشی می کنه... اینکه

پرستار دائم داره، اینکه روان پریشه! اینکه روزی نیست که یه ماجرای تازه

نداشته باشیم باهاش... اینکه، ...!

حالا اشک هایم بی اراده از گوشه چشم هایم راه گرفت بود روی

گونه هایم! معصومانه و بی صدا! مثل یه بچه معصوم و بی گناه!

نفس عمیقی که کشیدم وسط راه توی قفسه سینه ام گره خورد.
مهندس گفت:

— ببخشید که ناراحت کردم!

من با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

— من... مهندس، بیرون از این اتاق با هیچکدوم از کارمندهای اینجا هیچ مرادوهای ندارم! با هیچ کس، جز خود شما! از اول، باب آشنایی رو با کسی باز نکردم که بعدا، مجبور نشم برای نگه داشتن اسرار کاری شما به مشکل بر بخورم! یه دیوار دور خودم ساختم تا بتونم امنیت کاری رو که شما ازم انتظار داشتید لحاظ کنم... بنابراین، واقعا نه می دونم همکارها اون بیرون چی گفتن، نه علاقه ای دارم که بدونم!

ته چشم های مهندس چیزی برق زد. ادامه دادم:

— از این گذشته همه آدم ها توی زندگی شون مشکلاتی دارن و به نوعی با مسائلی درگیرن که شاید مستقیما به خودشون مربوط نباشه؛ اما به هر حال چون مسئله خانواده درمیونه، بار منفی اون مشکل و تبعاتش مثل ترکش یه انفجار بزرگ به همه افراد خانواده صدمه می زنه و همه افراد رو درگیر و زخمی می کنه! این یه مساله عمومی، فقط مربوط به شما نیست، خجالت هم نداره! من هم یه پدر معتاد دارم که مدت ها ست اعتیادش کمر من و مادرم رو شکسته ولی چه می شه کرد؟! نمی تونم بکشمش که، می تونم؟! چون معتاد یا غیر معتاد، به هر حال پدرمه! منم مجبورم کار کنم و علاوه بر شرمندگی اعمال و رفتارش و سنگینی تحمل بار حرف مردم، خرج اعتیادش رو هم بدم! اوایل من هم خیلی ناراحت بودم و فقط خدا می دونه که چه شبهایی تو خلوتم اشک ریختم و به زمان و زمین و لعن و

نفرین فرستادم که چرا باید سرنوشت من این جور باشه ولی بالاخره یه روز و یه وقتی با واقعیت کنار او مدم... با واقعیت اعتیاد پدرم! با بختکی که روی سر زندگیم افتاده بود و معلوم هم نبود کی دست از سرم برداره! ولی بالاخره، وقتی حقیقت زندگیم رو همونطور که بود پذیرفتم، حالم خیلی بهتر شد، خیلی بهتر! لاقل دیگه حرف مردم اذیتم نمی کرد!

مهندس هنوز حیرت زده به من ماتش برده بود، بزاقت دهانم را قورت دادم و از ته دل گفتم:

— مهندس بذارین مردم هرچی می خوان درباره شما و همسرتون و زندگیتون بگن، این هم یه داستانه، یه داستان که بالاخره یه روز، دیر یا زود، تموم میشه و مردم خیلی زود فراموشش می کنن! مثل خیلی از داستان های دیگه که فراموش شدن و الان دیگه اصلا تو خاطر کسی نموندن!

چیزی مثل نم اشک ته نی نی چشم های مهندس درخشید، کارتابل را روی میز کارش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم! آن روز واقعا نمی دانستم کار درستی کردم که آن حرف ها را به مهندس زدم یا نه؟! هنوز هم وقتی به آن روز فکر می کنم نمی دانم گفتن آن حرف ها به مهندس، آن روز کار درستی بود یا نه؟!

صبح فردا حال مهندس به وضوح بهتر بود! این را از آنجایی فهمیدم که ساعت ده صبح به تلفن اتاقم زنگ زد و گفت که بروم اتاقش! کارتابل قراردادهای خارجی را مقابلش باز کرده بود و با دقت مطالعه شان کرده بود و کلی کاغذ دور و بر میزش پخش و پلا کرده بود!

نزدیک میزش که ایستادم سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. حالا همان مهندس نامدار همیشگی شده بود. صورتش را اصلاح کرده بود و آن لبخند قشنگ روی لبهایش نقش بسته بود. چقدر معصوم و آرام و خواستنی بود حجم وجودش!

پرسید:

– حال شهر آشوبِ نازنینِ ما چگونه؟

نمی دانم چرا به تهنه پته افتادم! نمی دانم چرا چیزی ته قلبم تیر کشید! نمی دانم چرا دست و پایم لرزید و سرم گیج رفت! به سختی گفتم:

– من خوبم و خدا رو شکر که شما هم ظاهراً خوبید!

سرش را به علامت تاکید چندبار تکان داد و گفت:

– دوست خوب، نعمته، دختر؛ و من دیروز فهمیدم تو فقط یه مترجم خوب و یه کارمند زبیده و کاربلد نیستی، مهمتر از همه اینها، تو، یه دوستِ خوب و مطمئنی که میشه بهش تکیه کرد و گاهی باهاش درد و دل کرد!

صورتش به وضوح سرخ شد؛ اما مهندس نامدار سرش پایین بود بنابراین ندید. ادامه داد:

– کار ترجمه این اسناد و قراردادهام عالی بودن دختر! راستش رو بخوای من بدون اجازه تو دیروز چندتاشون رو واسه چندتا از این دارالترجمه‌ها که ما قبلاً باهاشون کار می کردیم ایمیل کردم و ازشون خواستم که با متن ترجمه تو تطبیقش بدن، اون‌هام کارت رو تایید کردن و گفتن که ترجمه‌ات عالی؛ خلاصه دست‌مریزاد دختر! دست‌مریزاد!

حالا سرش را بالا کرده و داشت نگاهم می کرد. سپاسگزارانه نگاهش کردم. مهندس نامدار کارتابل قرارداها را بست و در حالیکه آن‌ها را به

سمت من می‌گرفت گفت:

– خوب ترجمه این قرارداها که عالی ان، حالا ازت می‌خوام بری روی مفادشون تمرکز کنی و ببینی از نظر تجاری بستن قرارداد با کدوم این شرکت‌ها به نفع شرکت ماست! هر سوالی هم داشتی بیا ازم بپرس، آشوب! حتی اگه هزار بار مجبور شی بیای توی این اتاق و بری و هزارتا سوال از من بپرسی من نه عصبانی می‌شم نه کلافه! چون تو باید دقیقاً تبدیل به همون عجبویه‌ای بشی که من می‌خوام! متوجه شدی؟!

با دهان باز به مهندس خیره مانده بودم! مهندس کارتابل را روی میزش هل داد و گفت:

– حالا برو سر کارت دختر! ببینم چند مرده حلاجی!

با دست لرزان کارتابل را از روی میز برداشتم و سلانه سلانه به سمت در اتاقم راه افتادم. همان‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم صدای مهندس را شنیدم که از پشت گفت:

– آشوب، من به توانایی و هوش و فراستت ایمان دارم، ناامیدم نکن!

دو روز کامل به آنچه مهندس برای مطالعه به من داده بود، فکر کردم، گاهی سئوالاتی به ذهنم می‌رسید که تلفنی می‌پرسیدم گاهی هم نیاز بود کارتابل‌ها و اسناد و مدارک دیگری را مطالعه کنم که مهندس به من تحویلشان می‌داد و من ریز به ریز و جزء به جزء‌شان را به خاطر می‌سپردم. بالاخره بعد از دو روز بالای یکی از قراردادهای با مداد ضربدر کوچکی زدم و راهی اتاق مهندس شدم.

مهندس با دیدن من، کاغذهای روی میزش را جمع و جور کرد و چشم

دوخت به من! روی صندلی مقابلش نشستم و با تردید کارتابل‌ای که دستم بود را روی میز مقابلش گذاشتم. کارتابل را از من گرفت و با لحن سئوالی پرسید:

– خوب؟! چی شد؟! به نتیجه‌ای رسیدی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با همان حالت مردد گفتم:

– راستش اینبار کاری که بهم محول کرده بودین اصلاً برام راحت نبود! به هر حال... من از همه هوش و ذکاوتم استفاده کردم و بالاخره درست یا غلط یکی از قراردادهای رو انتخاب کردم! دلایل و استدلال‌ها رو هم برای انتخاب این قرارداد روی کاغذی که ضمیمه‌اش کردم براتون نوشتم!

مهندس نامدار یوسفی هیجان‌زده کارتابل را باز کرد و قراردادهای را یکی یکی ورق زد و با دقت نگاهی اجمالی به تک‌تکشان انداخت تا رسید به آخرین قرارداد! به قراردادی که من تاییدش کرده بودم! مهندس قرارداد را از کارتابل بیرون کشید و با دقت شروع به خواندن قرارداد کرد. هر بندی از قرارداد را که می‌خواند نگاهی هم به یادداشت‌هایی که من ضمیمه قرارداد کرده بودم می‌انداخت! تا اینکه قرارداد تمام شد!

مهندس نامدار سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. نگاه من پر از دلواپسی بود و نگاه او پر از حیرت! بالاخره گفت:

– آفرین دختر، آفرین! تو بی‌نظیری! دست مریزاد، دوباره گل کاشتی!

ناباورانه سرم را تکان دادم! ادامه داد:

– من... مدت‌ها یه شریک تجاری داشتم که یک دهم تو هم شَم تجاری نداشت، بیچاره‌ام کرد، پدرم رو درآورد این قدر که کودن و ابله بود. سال‌ها تحملش کردم تا اینکه خدا کمکم کرد و تونستم سهامش رو بخرم و

دکش کنم از این شرکت بیرون! اون وقت تو، ... یه الف بچه، یه زن یه همچنین شَم تجاری‌ای داری، واقعا مایه تعجب و مباهات برام! شوک زده شده بودم برای همین نمی‌دانستم چه عکس‌عملی نشان دهم برای همین به زور لبخند کجی زدم. مهندس نامدار لب‌هایش را در هم غنچه کرد و گفت:

– واقعا بهت امیدوار شدم دختر! میشه روت سرمایه‌گذاری کرد!

متوجه منظورش نشدم. مهندس کارتابل قراردادهای را جمع کرد و در همان حال گفت:

– البته یه بخش بزرگی از تجارت تجربه کار و شناخت این بازار بی‌رحم و آدم‌های بی‌رحم‌ترشه که اون‌ها رو فقط با تجربه و توی کار می‌تونن یاد بگیرن! میدونی آشوب، واقعیت اینه که مهم‌ترین بخش تجارت رو توی این کاغذها نمی‌شه پیدا کرد! چون مهم‌ترین بخش تجارت تو جلسه‌های کاری رد و بدل می‌شه! ما بین حرف‌ها و جمله‌هایی که مثل یه توپ فوتبال بین طرفین معامله پاس‌کاری می‌شه! شاید باورت نشه ولی یه وقت‌ها تو تجارت حتی زبان بدن آدم‌ها می‌تونه مسیر یه قرارداد مهم رو تغییر بده! وقتی پای سودهای کلون و قراردادهای میلیون دلاری در میون باشه هر حرکتی معنی پیدا می‌کنه، اونوقته که این کاغذها، آخرین چیزیه که رد و بدل می‌شه و فقط حکم اسناد و مدارکی رو پیدا می‌کنه که قراردادهای لفظی فی‌مابین رو مستند می‌کنه! وگرنه اونچه مهم و تعیین‌کننده است خیلی قبل از این اوراق، تو جلسات کاری، بین افراد رد و بدل شده! منظورم همون جلسات کاری که تو قراره از این به بعد به عنوان مترجم همراه من توش شرکت کنی!

مهندس نامدار حالا سرش را بالا کرده بود و مستقیم به مردمک چشم‌های من زل زده بود:

– آشوب، من می‌خوام تو برای من و این شرکت، چیزی فراتر از یه مترجم ساده باشی، من می‌خوام تو بهترین مشاور من، دست راست من، معاون من باشی!

نفسم بند آمده بود. صدایش دوباره در گوشم نشست.

– به نظر خودت می‌تونی؟!

نگاهم را از مهندس دزدیدم و زل زدم به زمین! در این موقعیت، حال توپ فوتبال کوچکی را داشتم که سر پایینی تندی را رو با سرعت غل می‌خورد!

مهندس نامدار بزاق دهانش را طوری فرو داد که سیبک گلویش به وضوح بالا و پایین شد:

– حال فریبا، زنم، اصلا خوب نیست! دیروز که از بیمارستان مرخصش کردم دکتر صنعتی گفت وضعش از دفعات پیش خیلی بدتر شده! بدنش به تمام داروهای ضد افسردگی مقاوم شده، تا حالا چهار بار هم (ECT شوک الکتریکی) گرفته، دیگه واقعا نمی‌دونن باید براش چی کارکنن! منم نمی‌دونم! نمی‌دونم باید چی کارکنم با زنی که تمام فکر و ذکرش صبح تا شب، پیدا کردن یه راهی برای خودکشیه! (حالا چشم‌هایش پر از اشک شده بود)

زیر لب و به سختی گفتم:

– آخه چرا؟! زندگی و شوهر به خوبی؟! مشکلتش چیه که می‌خواد خودش رو بکشه؟! دردش چیه؟! چی روی دلش سنگینی می‌کنه این همه

که راهش فقط خلاص شدن از شر این زندگیه؟!

مهندس نامدار دستی به موهای سرش کشید و گفت:

– من و فریبا، دختر عمو، پسر عمو هستیم! همه سال‌های کودکی و نوجوانی و جوانی عاشق و دلبسته هم بودیم، نمی‌دونی چقدر رویا بافتیم واسه زندگی با هم! واسه لحظه لحظه با هم بودمون! نمی‌دونی چقدر همدیگر رو می‌خواستیم و چقدر به نظرمون طول کشید تا من دیپلم گرفتم و دانشگاه رفتم و سربازی رفتم و کارم رو سر و سامون دادم و بالاخره تونستم برم خواستگاری فریبا! روز عقدمون از خوشحالی روی پا بند نبودیم هر دو نفریمون! همه فامیل می‌خندیدن بهمون! البته کل فامیل از سال‌ها قبل می‌دونستن که ما دو نفر قسم خورده همیم! دیوونه همیم! خلاصه ازدواج کردیم و خیلی زود ناخواسته بچه‌دار شدیم! در طول بارداری دکتر متخصص چند بار فریبا رو فرستاد آزمایش و سونوگرافی، اما مشکلی نبود تا اینکه آسمان به دنیا اومد! آسمان به دنیا اومد با یه نقص ژنتیکی که بهش می‌گفتن فلج مغزی!*

وحشتناک بود! دنیا روی سرمون خراب شد، هم دنیای آرزوهایی که برای آسمان داشتیم هم دنیای آرزوهای خودمون! افسردگی وحشتناک فریبا درست از همون جا شروع شد و بعد به مرور که اخبار بد، بیشتر و بیشتر احاطه‌مون کرد شدیدتر و شدیدتر شد و وقتی فهمیدیم این نقص ژنتیکی به طور مغلوب توی ارث هر دومون هست و به خاطر ازدواج فامیلی، تسبیل به ژن غالب می‌شه تو بچه‌هامون و خطرش همه بارداری‌های فریبا رو تهدید می‌کنه و احتمال پیش‌بینی‌اش قبل از تولد فقط ۵۰ درصده و اون هم با روش‌های بسیار ریسک‌پذیری که چندان